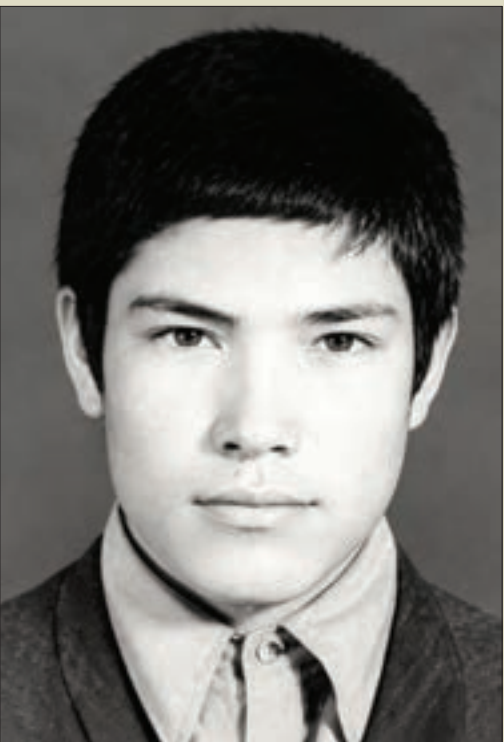


شاگرد جبهه ها

یادی از شهید رضا لیاقت، نخستین دانش آموز مشهدی که در جنگ تحمیلی رژیم بعث عراق علیه ایران به شهادت رسید



مهریم شیعه/اسال تحصیلی هنوز چند روز بیشتر عمر ندارد. دفترها تازه‌اند. گوشه کتاب‌ها هنوز ختم نشده‌اند و با یک‌نوازی فرصت دانش‌آموزان به دست شدن رنگ بگیرند. سال ۱۳۹۹ است. هجده سالگی است. باید به امتحان. دیپلم و آینده‌ای که هنوز معلوم نیست چه شکلی خواهد شد. کردند آن سال. از همان روز که یک روز پیش از بازشدن مدرسه‌ها به جنگ شروع شدند. خبری که سال‌ها رادیو می‌آید و بعد، خیلی زود از اندازه‌های خیر بزرگ‌تر می‌شود. رفس سال‌ها در دیستان‌ها تازه شروع کرده است. چندان پشت‌نیگم‌ نمی‌ماند. پایش به بسیج بازی می‌شود. تو خمیس‌ش را می‌گیرد. مهر روز تمام نشده است که رفس راهی غرب می‌شود. به هوا می‌رسد. جنگ تازه‌ی جنگی شهر آنداس می‌گیرد. انفجارها گاهی فاصله‌چندانی ندارند. جنگ پیشرو و آتش عراق می‌رسد. خمرشهر مقاومت می‌کند. هر روز بخشی از نقشه جنگ روی کاغذ تغییر می‌کند و آدم‌هایی که تا دیروز زندگی‌های معمولی داشته‌اند، ناگهان باید نسبت خودشان را از یک جنگ واقعی بیند.

رضا در این قیامت حاضر است. وقتی که خبر سقوط خرمشهر می رسد. او در اهواز است. شهری که پیش از یک ماه یک ایستاده بود. چهارم آبان سقوط کرد. برای نیروهایی که آن سوی میدان مانده اند. خبر ساده ای نیست. هم رزمان رضا گریه می کنند. شاید گریه از خستگی باشد. شاید خشم. شاید درماندگی آدمی که می داند شهری چند ده کیلومتر آن طرف تر دیگر در اختیار دشمن است. رضا می ماند. مهر تمام می شود. آبان هم. اینجا روزهاش را با رنگ مدرسه تقسیم نمی دند. فاصله یک روز تا روز دیگر را خبرهای گلوله باران اهواز و وضعیت خرمشهر. حرکت تانک ها و احتمال حمله بعدی مشخص می کند.

آذر از راه می‌رسد و پاییز روبه تمام شدن است. رضا اما هنوز در جنوب است. صبح ۲۸ آذر، کسی نمی‌داند برای دانش آموز سال آخری که مه‌رم‌اه از مشهد بیرون آمد. این آخرین روز تقویم خواهد بود. نبرد



سنگین است و نیروهای اعزامی مشهد در برابر تانک های عراقی قرار گرفته اند. فاصله اینجا دیگر فاصله شنیدن صدای جنگ نیست. فاصله روبه روشن شدن بآن است. گلوله به سینه رضای خورد و آخرین روزهای پاییزی بارضا تمام می شود.

از یشت سیلو

«رضایلیقت» و اواخر دی ۱۳۴۰ در مشهد به دنیا آمد. خانه شان در ابتدای خیابان طالقانی بود. در همان محدودهای که قدیمی های محله آن را با کوچه های بقرآباد و پشت سیلوی گندم به یاد می آوردند، خانه های قدیمی با دیوارهای آهکگاهی، راضی هم در خانواده آن طاهر برخوردار بزرگ شد. پدرش، محمد آقا کار می کرد و مادرش، کلمه خبرستان خانه را می گردانید. بخشی از نوجوانی او چندان خیابان آن طرف تر، در دبیرستان آیت... کاشانی منطقه طلاب گذشت



برای ۱۶۷ نفر و مکان

همیشه اول مهر برای ما بچه معلم ها یک بوی دیگری دارد. پدرم زانزشته که شد یک مدرسه غیرانتفاعی راه انداخت. یک مدرسه غیرانتفاعی که دخترانه، یک خانه باغ بزرگ قدیمی را اجاره کردند و شد مدرسه. اما مهرهای چندسال منتهی به زلزله برای ما چهارتا خواهر برادر از شیرپور آغاز می شد. باید کلاس ها را رنگ می کردیم. صندلی ها را دستمال می کشیدیم، علف های هرز توی باغچه را وجین می کردیم و خانه هم اول سال مدرسه بودم و هم دانش آموز. آن لای صاحب باغ تا تمديد نکرد، کارمان هزاربرابر شد. اثاث کشی هم داشتیم و این یعنی تلاقی فصل خرما و مدرسه و این تلاقی یعنی کده شدن پوست. خانه قشنگ تری بود. قدیمی تر بود ولی سرپا بود. دلبازتر بود و خیلی تمیزکاری از اذیتمان نکرد. فقط توی چسباندن عکس شهدا و طراحی یک قاب با سربندهای سرخ اذیتمان کرد. پدر و مادرم خیلی اصرار داشتند که به صورت نرم و غیرمستقیم فرهنگ شهید و شهادت و هفته دفاع مقدس و این ها را توی ذهن دانش آموزان به عنوان فرمانان وطن ماندگار کنند و نوآوری های بانکمی هم داشتند. آن سال مهر هنوز تمام نشده بود که یک روز ظهر

سال مهر هنوز تمام نشده بود که یک روز ظهر هر بار مامان توضیح می داد اینجایش را



برای روز مبدا

کنسرو شده جایی در زندگی روزمره ایرانی ها نداشت و ترجیح می دادند ساعت ها زمان را صرف پخت یک وعده غذای یک کبیر، کارخانه های کنسروسازی را آغاز جنگ. اغلب در مسیر حمایت از نیروهای رزمند و نیاز جبهه ها، رونق دو چندی گرفت. هفته، هفته جنگ به مردم آموخت در شرایط بحرانی فرصتی برای آماده کردن غذا نیست. آن وقت همه به آن روز میاد فکر کردند. سال ها گذشت. شکل قوطی ها عوض شد. برجسب ها تغییر کرد. روزشگاه ها و ساعت گرفت. کنسرو ها با تنوع بسیار در قفسه های طولانی ردیف شد و ناگهان با زمزمه شروع دوباره جنگ. آدم ها بی اختیار به سمت قفسه های کنسرو برگشتند. سمت همان چیزهایی که سال ها در زمره محصولات غیر ضروری به نظر می آمد. آب، کنسرو، سیگکوت... شاید جنگ به شیبه به می باشد بی حتی آدم هایشان هم شیبه می باشند. اما در تمام خانه ها یک حافظه مشترک جریان دارد. وقتی صدای جنگ بالا می گیرد، دست آدم بی اختیار می رود سمت چیزهایی که در خرد پخت می شود. شاید برای همین است که هنوز، چند دهه بعد از جنگ، همچنان از یک قوطی کنسرو می تواند پوی جنگ بلند شود.



مدرسه ای که بعدها نامش با جنگ گره عجیبی خورد. بیش از صد دانش آموز آن در سال های دفاع مقدس شهید شدند. اما در آن روزها هنوز کسی نمی دانست عکس چند نفر از همین بچه ها قرار است بعدها روی دیوار مدرسه بماند.

رضا پیش از آنکه جنگ از راه برسد، تجربه روزهای نازارام دیگری را هم پشت سر گذاشته بود. سال ۱۳۵۷، مشهد آرام نبود. راهپیمایی‌ها در آنجا هم درگیرِی‌های خرابی‌های بخشی از زندگی روزانه شده بود. دانش‌آموزان دبیرستان خانیانی هم از این فضا دور نمانده بودند. رضا همراه تعدادی از هم‌مدسه‌ای‌ها هایشان در جریان اعتراض‌های آن دوره حضور داشت. نهم دی ۱۳۵۷ از خانه بیرون رفته بود تا در راهپیمایی شرکت کند. شب شد و پرتگشت، فروشگاه‌ای وابسته به ارتش در جریان نازارای‌ها آسیب دیده بود و اجناسش در معرض غارت قرار داشت. رضا شب را همان‌جا مانده بود. تکه‌پانی داده بود تا کسی او را اماند.

دو سال بعد، وقتی جنگ شروع شد، همین نوجوانی که یک شب را کتان اموال شاهشده گذرانده بود، با مسئولان ایستگاه بزرگ تر روبرو شد و موقع تازه سال آخر دبیرستان را آغاز کرده بود. جنگ می توانست برای او همه چیز باشد که از رادیو دنبال می شد. می توانست صبح به مدرسه برود و عصر خبر جنوب را بشنود. هنوز به سن و سال نرسیده بود که کسی از او انتظار داشته باشد زندگی اش را کنار بگذارد. رضا از مشهده که هنوز زندگی عادی در آن جریان داشت، وارد خوزستان شد که بسیاری از عادات های روزمره اش را جنگ بلعیده بود.

نیمکت خالی

چهارم دی ۱۲۵۹، مشهد برای تشییع او آماده شد، فقط چند روز در آغاز زمستان گذشته بود. پیکر رضا را همراه پیکر سرباز شهید محمدرضا قهرایی از محدوده مسجد شهدای کونی در خیابان خسروی به سردی حرم امام رضا^ع بردند. هزاران نفر در مراسم حاضر داشتند، مردم شهر شریانی‌های اشک ۷۷، خراسان سپاه و بسیج و روحانیان، روزنامه «خراسان» یک روز بعد، عکس مراسم را در صفحه نخست خود منتشر کرد. برای شهری که تازه سه ماه از آغاز جنگ را پشت سر گذاشته بود، هنوز بسیاری از تصویرهای سال‌های بعد شکل گرفته بود. رضا یکی از نخستین آن نام‌ها بود. پیکرش پس از تشییع به خواجگ ربيع منتقل شد. همان‌جا به خاک سپرده شد. بعدها از او به عنوان نخستین دانش آموز شهید دوران دفاع مقدس در مشهد یاد کردند.



روزنامه
فرهنگی - اجتماعی - اطلاع رسانی
صاحب امتیاز
شهردار مشهد
مدیرمسئول
سید میثم موسوی مهر
سرمدیر
سید سجاد طلوع هاشمی

نشانی: خیابان کوهسنگی
ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی
۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
فهرنگ ۰۵۱-۳۸۴ ۹۰۰۳۸۴
رابط عمومی
۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵
شماره پیاک
۳۰۰۰۴۷۸۹

SHAHRRARNEWS.IR

شبه

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir



سایت شهرآرا نیوز را با
اسکن این کد دنبال کنید



مبتقائنامه اخلاق حرفه‌ای

بوقات شرعی مشہد

۱۷:۴۵:۴۰	● اذان مغرب	۱۷:۲۷:۲۸	● غروب آفتاب	۱۱:۲۳:۵۳	ذان ظهر
۰۵:۲۰:۱۹	● طلوع آفتاب فردا	۰۳:۵۵:۵۱	● اذان صبح فردا	۲۲:۴۱:۴۰	نیمه شب شرعی



مذاہب جنگی بدون شرح...



تلخ ترین طنز زندگی ام

فاسم رفعا
شاعر و منتقد راز

ان - آقای رفیعا از شما با این حال انتظار
ان نمی رود بیاید جبهه.

و چند وقت بعد یک روز صبح مادرم از بیمارستان شریعتی برگشت و با گریه گفت:

ه و - بلند شید آقا تون مرد .
و ما لباس سیاه نداشتیم که به تن کنیم !

پدر من مرد، اما شهید نشد. پدر من با
عزت مرد. اما عکسش در دیوار کوچه را
پر نکرد. پدر من مرد ولی هیچ کوچه ای
به نامش نشد. پدر من مرد. اما ما هیچ
سهمیه ای نگرفتیم در حالی که حق
می دادیم که فرزندان شهید امتیاز
داشته باشند. اما همه یه می گفتیم
پدر من هم سعیش را کرد ولی خب
نشد که بشود!

این تلخ ترین طنز زندگی من بود. این روزها به این چیزها بیشتر فکر می کنم چون فرزندانم هم هیچ امتیازی نمی گیرند.

ای
که
ها
ان
شم
به

پدرم وقتی که می خواست برود
جبهه همه سعیش این بود که برود
از کشورش دفاع کند مثل همه کسانی
که به جبهه می رفتند. همه آن ها
هدفشان دفاع از کشورشان بود.
درست مثل پدرم که برگشت و نتوانست
برود جبهه.

ما بچه‌های ده، دوازده ساله‌ای بودیم که جنگ شروع شد. بیش از آن‌ها من داور جنگ می‌است و نه دغدغه تفنگ و خمپاره و تکه تکه شدن داشتیم. اینکه ناگهان یک اتفاقی بیفتد، بعد آن وقت جوان و میان سالی که داور در همسایگی ات زندگی می‌کرد برود و مجبور شوی چند روز بعد بدنش را تشییع کنی هم از آن دست تجربیاتی بود که ما ناگهان به دست آوردیم. می‌گویند در دوران صلح پسرهای پدرها را دفن می‌کنند و در دوران جنگ پدرها پسرها را!

جنگ اصلاً چیز خوبی نیست. ناگزیر دواوری است که ایران برای آزاد بودنش قرن‌ها با آن دست به گریبان بوده و همچنان هست.

این تاوان استقلال و وطن پرستی
ماست که باید بپردازیم .

البته ما آن روزها این چیزها را درک نمی کردیم. فقط احساس می کردیم باید برویم جبهه. یکی از دغدغه های آن روزهای ما رفتن به جبهه بود. ما و دوستان هم سن و سالمان تمام تلاشمان رفتن به جبهه بود. از دست کاری شناسنامه تا فرار از خانه.

ان روزها همه چیز ختم به جنوب می شد.

می‌خواهم قصه خودم و جنگ (دفاع مقدس) را تعریف کنم. اما پیش از آن می‌خواهم یکی از حسرت‌های بزرگ زندگی‌ام را بگویم. عزتی که یک فرزند شهید داشت آن روزها این بود که یک حسادت پنهان در رفتار ما بچه‌های آن روز به چشم می‌آمد.

نمی‌دانم گفته‌ام یا نه که پدرم به